

هیاکل بعلبک

(مجموعه داستان کوتاه)



■ مردان در اطراف ویرانه کاخ‌های بعلبک استراحت می‌کنند. اثر؛ دیوید رابرتز

رضا اعلاییگی

شرف



فهرست داستان‌ها

- ۱۳ افسانه آداپا
- ۲۷ او
- ۴۳ دست‌نوشته‌های واتیکان
- ۷۰ زوربا یا ارباب؟
- ۸۹ نامه‌هایی به پاریس
- ۱۲۵ هیاکل بعلبک
- ۱۴۷ حکایت آن شب
- ۱۵۹ بیماری
- ۱۷۷ قالی دستباف
- ۱۸۳ اتوبوس
- ۱۹۵ سرزمین مردگان



افسانه آداپا^۱

«براساس الواح مکشوفه بابلی»

گویند که آداپا فرزند شادونو^۲ پهلوانی بزرگمرد و جنگجوی بی‌همال از اهالی اریدو^۳ بود. از خاندانی نجیب بود. پدران او نسل اندر نسل پهلوان و گرانمایه بودند. پدران او کارهای بزرگ کرده بودند. دیواری دور شهر برآورده بودند و شهر را از آسیب دشمنان در امان داشته

^۱ Adapa

^۲ Shadunu

^۳ Eridu

بودند. اینک او جوانی برومند بود. نیروی بسیار در بازوان داشت. اندامی برازنده داشت. نیک می‌دوید و گور را در بیابان پی می‌کرد و شمشیری برآن بر کمرگاه می‌آویخت. شیفته سواری بود و روز و شب را در پشت اسب می‌گذراند چنان‌که گویی اسب و سوار به‌هم دوخته شده بودند. کمائی بزرگ داشت که تنها او می‌توانست زه آن را بکشد. تیرش هیچ‌گاه به خطا نمی‌رفت و هر جنگاور و هر جانوری را از پا می‌افکند. درندگان از او حذر می‌کردند. دشمنان شهر از او حذر می‌کردند و مردم شهر به او می‌نازیدند. دلیر بود و در تمامی نبردها پیروز میدان بود. پهلوانان از دوردست‌ها برای پنجه در انداختن با او به اریدو می‌آمدند اما هیچ‌یک بر او دست نمی‌یافتند. هیچ‌کس را توان هم‌وردی با او نبود. آدایا در کشتی پشت حریفان توانمند را به خاک می‌مالید و در نبرد خون ایشان را بر خاک می‌ریخت. وقتی در میدان نبرد زره بر تن می‌کرد و شمشیر به دست می‌گرفت هیچ جنگاوری را زهره آن نبود که با او درآویزد. آدایا تنومند و جنگاور و زیبا بود پس دختران بسیاری به او چشم داشتند اما تنها یک تن از ایشان معشوق آدایا بود. فقط ایننه^۱ افسونگر با

^۱ Inne

با چشم‌های سیاه زیبایش که به چشم غزالان دشت می‌ماند در دل پهلوان جا داشت. پهلوان تمامی یادگارهای خویش را به او تقدیم می‌کرد و ایننه هرگاه او را می‌دید سرودی ساز می‌کرد که دهان‌به‌دهان همه‌جا می‌گشت. رامشگرانی که به اریدو می‌آمدند قصه عشق آدایا و ایننه را ترنم می‌کردند. قصه آن‌ها بر سر هر بازاری بود.

آدایا شیفته شکار بود. روزها و هفته‌ها بیرون دروازه شهر، بیابان‌ها و بیشه‌ها را زیر پا می‌گذاشت و روزی خود را از گوشت پرندگان و چرندگان برمی‌داشت. حیوانات از قسوت او نزد خدایان شکوه می‌کردند اما خواستشان در پیشگاه ایشان پذیرفته نمی‌شد زیرا آدایا قربانیانی به معبد خدایان و نزد ایشان می‌فرستاد. او با این کار دل خدایان را به دست می‌آورد و از خشم ایشان در امان می‌ماند.

آدایا پهلوان دلیر پهلوان زورمند، آن‌که شیر بیابان از او در هراس بود، روزی به شکار رفته بود. غزالی را به تیری بر زمین انداخت. آن‌گاه که بر سر شکار رسید و در چشمان زیبای غزال نگرست از خود بیخود شد. دلش لرزید، دست و پایش لرزید و لرزه‌ای بر سراسر اندامش افتاد. به شهر که بازگشت تیر و کمان بسوخت و شمشیر از کمر بگشاد و در معبد بزرگ کناره گرفت. چهل